

چهار داستان بامزه

کتاب
نویسندگان



شهرام شفیعی

ماجراهای آقای فرمالو

تصویرگر: سام سلماسی



به نام خدای خوب

ماجراجای آقای خم‌ماله



تصویرگر: سام سلماسی



نویسنده: شهرام شفیعی

دریا



رستوران



سقف



ازیت





۲



اسبه به آقای گلابی گفت: «تو خودت دریا را از کجا می‌شناسی؟... عمیق‌ترین آبی که دیده‌ای، کاسه‌ی آب گوشت بوده! آقای گلابی رفت پرده‌ی حمام را کند و آورد. بعد گفت: «خیلی هم خوب می‌شناسم. روی پرده‌ی حمام ما، عکس دریا با دلفین دارد!»

۱



ما می‌خواستیم برویم دریا را ببینیم. اسب قهوه‌ای کم‌رنگ، خیلی خوش حال بود. آقای گلابی به اسب گفت: «تو می‌خواهی توی دریا چه کار کنی؟!... جوری خوش حالی که انگار پنجاه سال پری دریایی بوده‌ای!... هیچ‌کس به اندازه‌ی من دریا را نمی‌شناسد.»

۳



پسرم کنجد رفت برای خودش چند تا کلوچه با شیر آورد. بعد با دهان پُر گفت: «من هم دریا را می شناسم. کلوچه ها توی آب دریا زندگی می کنند!... چون که هر وقت عمو جان می رود دریا، برای ما کلوچه می آورد!»

۵



مامان اسفناج گفت: «آدم هر چیزی که لازم داشته باشد، آن چیز آخر انباری است!»
پسرم کنجد گفت: «من دارم دسته ی بیلچه را می بینم.»
آقای گلابی گفت: «پدران ما هیچ وقت نتوانسته اند بیلچه را در انباری پیدا کنند. خوب نیست که ما بتوانیم!... خودم برای تان یک سطل و بیلچه ی خوشگل می خرم!»

۵



۴



ما می خواستیم توی ساحل، خانه ی شنی درست کنیم. مامان اسفناج گفت: «باید از توی انباری، سطل و بیلچه بیاوریم.»
انباری تا سقف اش پُر بود. من در انباری را باز کردم. همه چیز ریخت روی سر ما. اسبه سرش را از زیر وسایل آورد بیرون. دست و پا زد و گفت: «چرا عجله دارید؟... ما باید توی دریا غرق شویم نه این جا!»

۶



مامان اسفناج، رفت توی آشپزخانه تا برای توی قطار، شیرینی درست کند. وقتی شیرینی ها آماده شد، آقای گلابی گفت: «نباید با خودمان شیرینی ببریم. هر وقت توی قطار شیرینی می خورم، خرده هایش می ریزد روی شلوارم!... مسافرت بدون شلوار هم با قطار ممنوع است!»

۸



آقای گلابی تلفن زد تا بلیت‌های قطار را ذخیره کند. از ما پرسید: «شماها غذای قطار را دوست دارید یا نه؟» مامان اسفناج گفت: «خیلی دوست داریم. غذاهای بد همیشه خوش مزه تر هستند!... آقای خرمالو اسهال خونی می‌گیرد. کنجده‌هی بالا می‌آورد. صورت من کهیر می‌زند. اسبه هم تب و لرز می‌گیرد!... این‌ها نشان می‌دهد که غذای قطار خیلی خوش مزه است!»

۷



آقای گلابی، من و کنجده را مجبور کرد برویم توی خیابان و شیرینی‌ها را بدهیم به مردم. چند نفر شیرینی برداشتند و تشکر کردند. یک آقاهه شیرینی برنداشت و تند رفت. پسر من خیلی فیلم‌های پلیسی را دوست دارد. به خاطر همین چند بار به آقاهه ایست داد. بعد، نشانه گرفت و یک شیرینی زد به پای آقاهه!

۱۰



ما سوار قطار مسافربری شدیم. آقای گلابی پرده را کشید و دوباره نشست سر جایش. مامان اسفناج گفت: «چرا پرده را کشیدید آقای گلابی؟» آقای گلابی گفت: «یک مسافر با تجربه، همیشه همین کار را می‌کند. اگر پرده‌ها جمع باشد، آن‌ها را باز می‌کند. اگر هم باز باشد، آن‌ها را جمع می‌کند!»

۹



وقتی سوار قطار شدیم، مامان اسفناج جلوی بینی‌اش را گرفت و گفت: «یک نفر این‌جا جوراب‌اش را نشسته... چون که بوی سرکه می‌آید!» مأمور قطار آمد و من پرسیدم: «ببخشید. چرا توی این قطار، هیچ کس جوراب‌اش را نشسته؟» مأمور قطار گفت: «شما سوار قطار حمل سرکه شده‌اید!»





سفیر لبخند بچه‌ها

میلیون‌ها بچه با قصه‌های «سفیر لبخند بچه‌ها»
یا همان شهرام شفيعی، خندیده‌اند و سرگرم
شده‌اند. قصه‌های او ساده و صمیمی‌اند.
با این حال، او با شوخی‌هایش سراغ
همه چیز می‌رود!

